

## فرصت طلب ها

اچ مونیرو(ساکی)

در یک شب زمستانی، در جنگلی پوشیده از انواع روییدنی ها، جایی در بلندی های شرقی «کارپاتین»، مردی ایستاده بود. اطراف را می پایید و به دقت گوش می کرد، گفتمی در انتظار جانوری جنگلی بود تا به دیدرس و آن گاه به تیررس اش برسد. اما شکاری که او این چنین مشتاقانه، چشم به راه اش بود، نه از آن نوعی بود که در برنامه ی شکار یک شکارچی پیدا شود نه به آن اندازه مجاز و مناسب شکار. «آلریچ ون گرادویتز»، در جنگلی ظلمانی، در جست وجوی یک دشمن انسانی گشت زنی می کرد.

زمین های جنگلی گرادویتز از وسعتی زیاد و از شکارهای فراوان برخوردار بود، اما این نوار باریک جنگل های پرت گاهی که در مرزهای این زمین ها واقع شده بود، به خاطر شکاری که پناه می داد یا به خاطر موقعیت استثنایی تیراندازی اش، مورد توجه نبود، بل که محدوده یی از قلم رو صاحب اش محسوب می شد که به حسادت ورزانه ترین وضع ممکن از آن نگه بانی به عمل می آمد. طی یک دادخواهی پر سر و صدا، در روزگار پدربزرگ اش، این زمین ها به زور از املاک غیرقانونی هم سایه های زمین دار خرده پایشان گرفته شده بود. طرف محروم شده هرگز به رأی داد گاه ها واقعی نگذاشته و یک رشته جنجال به خاطر شکارهای غیرقانونی آن ها و افتضاح هایی از این قبیل، برای سه نسل متوالی، روابط بین دو خانواده را وخیم تر ساخته بود. از وقتی که آلریچ رئیس خانواده شده بود، این نزاع خانواده گی به خصومتی شخصی بدل شده بود. اگر قرار بود در دنیا مردی باشد که از او متنفر باشد و بدش را بخواهد، آن مرد همان «گئورگ زنایم»، وارث درگیری، شکارزد خسته گی ناپذیر و متجاوز جنگل مرزی مورد دعوا بود. اگر بدخواهی این دو مرد سد راه نبود، شاید این درگیری خانواده گی به تدریج فرو می نشست یا به مصالحه می انجامید، اما این دو، مثل پسرپچه ها به خون یک دیگر تشنه بودند. مثل مردان دعا می کردند که بدبختی بر سر دیگری بیاید و در این شب زمستانی با بادهای تازیانه وارش، آلریچ جنگل بان هایش را جمع کرده بود تا جنگل تاریک را بپایند؛ نه برای یافتن جانور چهارپا، بل که برای پاییدن دزدهایی که حدس می زد، از آن سوی مرز، مهیای گشت زنی برای شکار شده بودند. گوزن های نر که معمولا در طول سیل آب در گودال های سرپوشیده به سر می بردند، ام شب مثل موجوداتی رانده شده، می دویدند و در میان حیواناتی که عادت داشتند در ساعت های تاریکی جنگل بخوابند، جنبش و ناآرامی مشاهده

می شد. مطمئنا عاملی آزاردهنده در جنگل بود و آلریچ می توانست جهتی را که این عامل از آن جا سرچشمه می گرفت، حدس بزند.

او از گروه نگه بانانی که در نوک تپه به کمین گذاشته بود جدا شد و پایین شیب های تند، در میان در هم پیچیده گی بوته ها و درخت چه های وحشی به پرسه زدن مشغول شد، در حالی که بین کننده ی درختان را به دقت می کاوید و میان سوت و زوزه ی باد و به هم خوردن شاخه ها گوش تیز می کرد، مگر صدا یا نشانه یی از غارت گران بیابد. اگر تنها ممکن می شد که در این شب وحشی، در این نقطه ی تاریک و دورافتاده، به گئورگ زنایم برخورد کند، خودش و او، بدون حضور هیچ شاهدی - این بزرگ ترین آرزوی تمام افکارش بود. همین که کننده ی یک درخت «مرس» را دور زد، با مردی که به دنبال اش بود، روبه رو شد.

هر دو دشمن لحظاتی در سکوت به یک دیگر خیره شدند. هر یک تفنگی در دست داشت، نفرت در قلب اش و قتل در اوج افکارش. فرصتی دست داده بود برای نمایش یک عمر شور و خشم. اما انسانی که تحت چارچوب تمدنی محدودکننده بزرگ شده باشد، نمی تواند به ساده گی خودش را قانع کند که هم سایه اش را با خون سردی و بدون یک کلام صحبت بکشد، مگر به خاطر بی حرمتی به شرافت اش. و پیش از آن که لحظه ی تردید جایش را به لحظه ی عمل بدهد، رخ دادی از خشونت خود طبیعت هر دو آن ها را مقهور خویش ساخت. نعره ی خشم آلود تندر با صدای خرد شدنی بالای سرشان پاسخ داده شد و پیش از آن که آن ها بتوانند کنار بروند، توده یی از یک درخت مرس در حال سقوط، صاعقه وار بر سرشان فرود آمد. وقتی آلریچ ون گرادویتز به خود آمد، دراز به دراز روی زمین افتاده بود. یک دست بی حس و کرخت زیر بدن اش و دیگری به وضعیتی نجاتنیافتنی در توده های در هم پیچیده ی شاخه ها گیر کرده بود، در حالی که هر دو پایش زیر توده ی فرو افتاده به زمین چسبیده بود. پوتین های شکاری سنگین مانع تکه تکه شدن پاهایش شده بود. اگرچه ترک خورده گی پاهایش چندان جدی نبود، اما واضح بود که نمی توانست از موقعیت کنونی حرکت کند تا این که شخصی از راه می رسید و رهایش می کرد. شاخه های ریز در حین سقوط پوست صورت اش را شکافته بودند و او برای دیدن نمایی کلی از حادثه مجبور شد که چند بار مژه بزند تا خون را از چشمان اش دور کند. کنارش گئورگ زنایم، زنده و در حال دست و پا زدن، افتاده بود. اما به وضوح به بی چاره گی و کت بسته گی خودش بود و «آ قدر نزدیک که در شرایط عادی حتا می توانست لمس اش کند. دورادورشان را توده های از هم پاشیده ی شاخه و ترکه های ریز فرا گرفته بود.

شادی زنده ماندن و خشم از وضعیت اسارت، معجون عجیبی از شکرگزاری های خداپرستانه و ناسزاهای رکیک در زبان آلریچ گرد آورده بود. گئورگ که با خونی که در چشمان اش می چکید تقریبا نابینا شده بود، یک لحظه دست از تقلا کردن برداشت و گوش داد و بعد، خنده یی آمیخته با خرخر سر داد.

فرياد زد: "پس کشته نشدی، اون طور که حق ات بود! ولی بالاخره گیر افتادی، ها! چه مسخره! آریچ ون گرادویتز در جنگل دزدی اش به دام افتاد! عدالت واقعی در حق ات اجرا شده." و دوباره به وضعی تحقیرآمیز و وحشیانه خندید.

آریچ پاسخ داد: "من توی زمین خودم گیر افتادم. وقتی مرهای من برای آزاد کردن ام برسن، احتمالا آرزو می کنی در وضعیتی به تر از شکار غیرقانونی توی زمین هم سایه ات بودی. وای که چه قدر ننگ آورده!" گئورگ پس از لحظه یی سکوت، به آرامی جواب داد: "مطمئنی چیز زیادی برای آزاد کردن پیدا می کنن؟ من هم ام شب مردهامو توی جنگل آوردم، خیلی نزدیک پشت سرم. اول اون ها می رسن و آزادم می کنن. وقتی منو از زیر این شاخه های لعنتی بیرون بیارن، وقاحت زیادی نمی خواد که این کنده ها رو صاف بیندازن رو سرت. مردهات جسدتو زیر یه درخت مرس شکسته پیدا می کنن. برا حفظ ظاهر هم که شده، واسه ی خونواده ت یه تسلیت می فرستم."

آریچ با خشونت جواب داد: "راه نمایی خوبی بود. مردهای من دستور داشتن به فاصله ی ده دقیقه تعقیب ام کنن که هفت دقیقه ش احتمالا تا الآن گذشته. تا وقتی درم بیارن راه نمایی ت یادم می مونه. فقط چون در حال شکار دزدی توی زمین های من به مرگ خودت رسیدی، فکر نمی کنم به این ساده گی، واسه ی خونواده ت تسلیت بفرستم." گئورگ غرید: "خوبه، خیلی خوبه! پس تا حد مرگ می جنگیم. من و تو جنگل بان هامون. بدون دخالت هیچ فرصت طلب کثیفی. مرگ بر تو! و لعنت بر تو آریچ ون گرادویتز!"

"به هم چنین گئورگ زنايم، دزد جنگل! شکار دزد!"

هر دو با تلخی احتمال شکستی که پیش رو داشتند صحبت می کردند، چون هر دو می دانستند که ممکن بود خیلی طول بکشد تا مردان شان پیداشان کنند. کاملاً در دست تقدیر بود که کدام گروه اول به صحنه برسد.

حالا هر دو از تلاش بی هوته برای خلاصی یافتن از زیر توده های درخت دست برداشته بودند. آریچ تقلایش را محدود کرد به این که یک دست نیمه آزادش را آن ریالدر به جیب بیرونی لباس اش نزدیک کند تا بتواند قمقمه ی شراب اش را درآورد. حتا وقتی این عملیات را انجام داد، خیلی طول کشید تا توانست در آن را باز کند و مقداری از مایع را توی گلویش بریزد. اما عجب نوشیدنی بهشتی یی بود! زمستان بدون هیچ حفاظ یا پوششی آن جا بود، اما اسیران کم تر از آنی از سرما رنج می بردند که در آن فصل از سال باید رنج می بردند. با این جال شراب برای مرد زخمی گرمازا و حیات بخش بود. با چیزی شبیه به «زق زق» دل سوزی، به آن سو، جایی که دشمن اش افتاده بود و فقط زور می زد که ناله های درد و بی حالی اش شنیده نشوند، نگاه کرد.

آلریچ ناگهان پرسید: "اگه این قمقمه رو واسه ت پرت کنم، می تونی بگیری ش؟ داخل اش شراب خیلی خوبیه. آدم هر چه قدر بتونه باید راحت باشه. آره ... بیا بنوشیم، حتا اگه قراره یکی از ما دو تا ام شب بمیره!"

گئورگ جواب داد: "نه، من نمی تونم هیچی ببینم. دور چشم ام خون دلمه شده. ضمنا من با دشمن ام هیچی نمی خورم!"

آلریچ چند دقیقه ی ساکت بود و به زوزه ی کسالت آور باد گوش می داد. به تدریج فکری در مغزش شکل می گرفت، هر بار که به مردی در حال جنگیدن با آن وضع دهشت ناک با درد و ضعف نگاه می کرد. درد و ضعفی که آلریچ خودش هم با آن دست به گریبان بود و نفرت وحشیانه ی کهن در مقابل اش رنگ می باخت.

دست آخر گفت: "هم سایه! اگر مردهای تو اول رسیدن، هر کار دل ات خواست بکن! ما قرار منصفانه یی گذاشتیم، اما من نظرمو عوض کردم. اگر مردهای من اول برسن، اول به تو کمک می شه، درست مثل این که مهمان ام باشی. ما به خاطر این یه تیکه زمین بی معنی، مثل حیوون ها با هم دعوا کردیم، جایی که درخت ها تو یه باد زپرتی هم نمی تونن وایستن. ام شب که این جا دراز کشیدم و فکر کردم، دیدم بیش تر شبیه دو تا احمق هستیم. در زنده گی چیزهای به تری از برنده شدن در یک اختلاف مرزی هست. ببین هم سایه! اگه کمک ام کنی این اختلاف قدیمی رو دور بیندازیم، ازت می خوام که دوست من باشی!"

گئورگ زنایم آن قدر ساکت شد که آلریچ فکر کرد حتما زیر درد زخم هایش از هوش رفته است. اما او عاقبت به آرامی شروع کرد به صحبت.

"اگه با هم دیگه به سمت بازار سواری کنیم، تمام منطقه مات شون می بره و توشون غل غله راه می افته. هیچ آدم زنده یی دوستانه حرف زدن یه زنایم با یه ون گرادویتز رو ندیده. و چه آرامشی بین این جماعت جنگل دار می آد اگه ام شب این دعوی خانواده گی مونو تموم کنیم. اگه ما تصمیم بگیریم که برای مردم مون صلح بیاریم، هیچ کسی حق دخالت نداره، هیچ «فرصت طلبی» حق مداخله نداره ... تو مط تونی بیای و شب «سیلوستر» رو زیر سقف خونه ی من بگذرونی و من می تونم پیام و یه روز مبارک رو توی قلعه ی تو جشن بگیرم. هیچ وقت توی زمین های تو تیر نمی اندازم، غیر از وقتی که تو منو به عنوان مهمان دعوت کنی. تو هم باید برای شکار با من بیای به مرداب، به آشیانه ی اردک های وحشی. اگه من و تو بخوایم با هم صلح کنیم، احد الناسی نمی تونه جلومونو بگیره. من هیچ وقت فکر نمی کردم که بتونم به تو احساسی غیر از نفرت داشته باشم. اما فکر می کنم توی این نیم ساعت آخری، من هم نظرم رو عوض کرده باشم. تو می خواستی قمقمه ت رو به ام بدی ... آلریچ ون گرادویتز! من دوست ات می شم!"

برای مدتی هر دو مرد ساکت بودند و تغییرات شگفت انگیزی را که این صلح افسانه‌ی می توانست به هم راه بیاورد، در ذهن شان مجسم می کردند. در جنگل سرد و تیره و تار، با بادی که به تندبادهای ناگهانی لابه لای شاخه های عریان تقسیم می شد و اطراف کنده ی درختان سوت می کشید، دراز کشیده بودند و منتظر کمکی بودند که آن وقت بایست رهایی و امداد برای هر دوشان به ارمغان می آورد. هر کدام در تنهایی دعا می کرد که مردان اش اول برسند تا او اولین کسی باشد که توجه آب رومدانه و شایان توجهی نسبت به دشمنی که حالا دوست شده بود، نشان دهد. دست آخر، وقتی باد برای لحظه یی فرو نشست، آلریچ سکوت را شکست: "بیا فریاد بزنیم. توی این سکوت ممکنه صدامون تا یه جایی برسه." گئورگ گفت: "تا بوته زار نمی تونه برسه، ولی امتحان می کنیم. با هم!" هر دو صدایشان را در فریادهایی کشیده بالا بردند. پس از چند دقیقه انتظار بی هوده برای پاسخ، آلریچ گفت: "دو باره با هم ... فکر می کنم چیزی شنیدم." گئورگ با خشونت گفت: "من هیچی نمی شنوم به جز این باد موذی کثافت!" دوباره برای چند دقیقه سکوت برپا شد و بعد آلریچ فریادی شادمانه برآورد.

"دارم سایه شونو می بینم. دارن از تو جنگل می آن. دارن از همون راهی می آن که من از تپه ها اومدم." هر دو مرد صدایشان را تا جایی که می توانستند بلند کردند و فریاد زدند. "صدامونو می شنون. وایستادن. حالا دارن می بینن مون. دارن از روی تپه ها می دون این جا." این را آلریچ فریاد زد. گئورگ پرسید: "چند نفر هستن؟" آلریچ گفت: "درست نمی تونم بینم ... نه یا ده تا." گئورگ پرسید: "پس مردهای تو هستن. من فقط هفت نفر با خودم آورده بودم." آلریچ با شادمانی گفت: "با تمام سرعت دارن می آن، بچه های شجاع!" گئورگ پرسید: "مردهای تو هستن؟" وقتی آلریچ جوابی نداد، با بی صبری تکرار کرد: "مردهای تو هستن؟" آلریچ با پوزخندی گفت: "نه!" با خنده ی خفه و ابلهانه ی مردی که از ترسی مهیب و زنده، اختیار سلسله ی اعصاب اش را از دست داده باشد.

گئورگ به سرعت پرسید: "کی هستن؟" و چشم هایش را تیز کرد تا چیزی را ببیند که دیگری با کمال میل ترجیح می داد هرگز ندیده بود:

«گرگ ها».